

داغ گل سرخ

افسرده به شهر ما چراغ گل سرخ
در سینه ما نشسته داغ گل سرخ
از بس به زمین چکیده خون گل سرخ
در لجه خون فتاده باغ گل سرخ

فجر گل سرخ

خالی شده باغ من ز عطر گل سرخ
بردند مگر عفاف و ستر گل سرخ؟
روزی که بمیرم از فراق گل سرخ
دفنم بکنید زیر چتر گل سرخ

سیر گل سرخ

دیرست نرفته ام به سیر گل سرخ
خواهم به دعا همیشه خیر گل سرخ
از خاک به خون نشسته میهن من
بیرون نشود گلی به غیر گل سرخ

باد دیار من

ای باد بهار، از کجا می آیی؟
کاینگونه ز خود گشته رها می آیی
از هر نفس تو بوی خون می آید
شاید که تو از دیار ما می آیی

باد بهار

ای باد بهار، نغمه در گوشم کن
ای ساغر لاله، مست و مدهوشم کن
باران بهار، نرم نرمک میبار
وی شاخه، شگوفه بار و گلپوشم کن

معجزه باران

باران، باران، همیشه باری، باران
در دشت وطن لاله بکاری، باران
دنیا ز تو جان تازه یی میابد
عیسا نفسی، معجزه داری، باران

از بارانست

سرمایه زنده گانی از بارانست
آسایش جاودانی از بارانست
زیبایی و تازه گی و خیر و برکت
اینها همه گر بدانی از بارانست

سلاۀ باران

بر دامن شب ستاره میبارانی
از سینه خاک سبزه میرویانی
با تو نفسم طراوتی میابد
جانا، مگر از سلاۀ بارانی؟

بهانۀ باران

بر لب غزل و ترانه دارد باران
رقص خوش ساحرانه دارد باران
ما منتظر سرایش بارانیم
امسال چرا بهانه دارد باران؟

در انتظار باران

بر تشنه زمین بیار، باران بهار
پیغام خوشی بیار، باران بهار
هر ساقۀ سبز گندم و سبزه و گل
هستند در انتظار، باران بهار¹

پیکار خورشید

خورشید مثال زنده ایشار است
بالشکر شب همیشه در پیکار است
شبه که به گوشه یی به خوابیم همه
خورشید به گوشه یی دگر بیدار است

حضور خورشید

خورشید مرا غزل سرا میسازد
دنای مرا پر از صفا میسازد
هنگام سحر حضور خورشید مرا
از چنگ شب سیه رها میسازد

¹ در بهار سالهای 4-1375 که باران نبارید و کشتزارها در حال سوختن بودند، رباعیهای بالا به مناسبت طلب باران سروده شده است

یار خورشید

پاکیزه سرشتی از تبار خورشید
از توسل بلند اعتبار خورشید
در جنگ علیه کافران خورشید
نوراست و سحر همیشه یار خورشید

امانت خورشید

من بانوی بانجابت خورشیدم
از روز ازل امانت خورشیدم
جز دست نوازشگر نورانی او
دستی نرسد به قامت خورشیدم

مهمان آفتاب

در حجله آفتاب مهمان شده ام
پاکیزه سرشت و پاکدامان شده ام
با لشکر شب به جنگ برخاسته ام
لبریز صفای نور ایمان شده ام

تمامت خورشید

یک آینه دیدار و سلامی، ای دوست
یک جسم نه‌ای، جان کلامی، ای دوست
آنقدر صمیمیت تو نورانیست
گویا که تو خورشید تمامی، ای دوست

دنیای دیگر

آینه اگرچه جلوه‌گاه نظر است
دنیای برون به چشم او جلوه‌گراست
آینه دل ز زنگ تزویر بشوی
بنگر که درین آینه دنیا دگر است

خودشکنی

آینه و من دو خواهر همخویم
با نیک و بد زمانه رو در رویم
خود را بشکن، شکستن ماست خطا
گرنیک و بد تو را عیان میگویم

طهارت سحر

آینه و من ستاده رو در روییم
راز دل خود به همدگر میگویم
پاکیزه نگاهیم و زهر دیده پاک
تصویر طهارت سحر میجویم

انیس تنهایی

آینه نماد پاکی و زیباییست
دنیای نگاه او عجب رؤیاییست
با خنده و گریه های من همرنگ است
حقا که انیس لحظه تنهاییست

آینه بی تصویر

تو آینه ای که هیچ تصویری نیست
تو خواب خوشی که هیچ تعبیری نیست
خواهد دل من از تو گریزد، اما
در چنگ تو افتاده و تدبیرش نیست

آینه و تصویر

من آینه ام، تو جان تصویر منی
من خواب سحرگه و تو تعبیر منی
از تو به کجا گریزم ای یار، که تو
تقدیر منی، همیشه درگیر منی

غرور دریا

دریا، دریا، خروش و غوغایت کو؟
آن سرکشی و غرور پیدایت کو؟
خاموشی تو دل مرا می شکند
جادوی ترانه، سحر آوایت کو؟

صدای دریا

دریا، دل من دل تو را میماند
که میتپد و گهی ز پا میماند
دریا، غم آدماں بخوانیم همیش
از ما فقط این صدا بجا میماند

ترانه دریا

دریا به سکوت آشنایی نکند
با ساحل و ماسه همصدایی نکند
تا رقص کنان ترانه خواند دریا
دل از تو و غم ز من جدایی نکند

شکوه دریا

دریا، نفسی شکسته آوازی تو
دریا، نفسی فسانه پردازی تو
در قسمت آدمی بود انجامی
دریا، همه جا شکوه آغازی تو

دریا و من

دریا غم تنهایی من میداند
دریا همه جا مرا به خود میخواند
بی پا و سر است گرچه دریا، اما
سر میشکند، ز پای کی میماند؟

دریازاد

در سر شوری چو شور دریا دارم
شادی به دل از سرور دریا دارم
سر در ره عشق بشکنم، خم نکنم
دریازادم، غرور دریا دارم

دور از وطن در وطن

دریایم و کشورم بود ساحل من
با عشق وطن سرشته آب و گل من
در ظاهر اگر چه از وطن دور شدم
من در وطنم، وطن بود در دل من

قفل‌ی بر درگاه شب

آندم که ستاره گسترده بستر شب
مہتاب کند نظاره بر منظر شب
بازآی، که کامیاب از لذت وصل
قفل‌ی بزینم تا سحر بر در شب

وسوسه شب

تا عطر تنت چکیده بر دامن شب
بیدار شده وسوسه ها در تن شب
خورشید فروزنده چشمانت، وای
پاشیده گل روز به پیرامن شب

شب بی مهتاب

ای شب، تو چرا تیره و بی مهتابی؟
همدرد منی، ز درد من بیتابی؟
ای اختر بخت من تو برگو که چرا
در بستر سرنوشت من در خوابی؟

سخن خونین

ویرانه ترین دیار گشته وطنم
در دست خزان فتاده باغ و چمنم
در میهن خود ز بسکه خون دیدم و خون
خونین شده در دیار غربت سخنم

نصیب

یارب، وطن مرا تو ویران کردی
در هجرتم افکنده پریشان کردی
هر درد و غمی که بود در روی جهان
یکجا همه را نصیب افغان کردی

هجرت اجباری

زاندم که ز خاک میهنم دور شدم
در پنجه سرنوشت مقهور شدم
هر هموطن مهاجرم میداند
بر ترک وطن چگونه مجبور شدم

بن بست

درکشور من فضا به رنگ دگر است
هرسو نگری، وحشت جنگ دگر است
افسوس، که در هر قدم صلح وطن
بن بست دگر، مانع و سنگ دگر است

زخم وطن

من عاشق مردمان پاک وطنم
دل بسته به آب و باد و خاک وطنم
کی میرسد آن زمان که یابد مرهم
این زخم عمیق و دردناک وطنم؟

پاییز بهار

جاییکه تمام دشنه ها خونریز است
پیمانه عمر آدمی لبریز است
«سالی که نکوست، از بهارش پیداست»
در کشور من بهار هم پاییز است

کوچ فرشته ها

دیوان، که سیاه جامه میپوشیدند
در کشور من آمده، خون نوشیدند
از کشور من فرشته ها کوچیدند
دیوان چو به آزار و گنه کوشیدند

نوروز بی بهار

خورشید دمید و صبح صادق ندید
بر تشنه زمین زمزم باران نچکید
در میهن من که بود همواره بهار
شد سال نو و بهار از ره نرسید

گل های خاک شده

قلب وطنم زکینه ها چاک شده است
از خاطره نقش دوستی پاک شده است
از سردی بی تفاهمی ها، افسوس
گل های امید و آرزو خاک شده است

مزارستان

آنجا که فرشته خادم شیطان است
آنجا که هنر برده و زر سلطان است
آنجا که سری ز سهره بی ارزان است
آنجا نه وطن، بلکه مزارستان است

خون تاک

هر سو نگری، گلی فتاده‌ست به خاک
سروی ز جفای تیشه‌ی گشته هلاک
تا سینه‌ی مادر وطن خونین است
خونابه چکد به جای می از رگ تاک

فریاد سکوت

آندم که ستاره از سحر یاد آرد
عطر نفس جوانه را باد آرد
بیدار شود به دل تمنای وطن
چندان، که سکوت را به فریاد آرد

التجا

یارب، ز کرم دری گشا بر رخ من
تا بار دگر رسم به آغوش وطن
مرگست حق و اگر اجل خواند مرا
یارب جسدم به شهر غربت مفگن

برباد رفته

نی دوست به وعده‌های خود کرد وفا
نی غیر نمود لحظه‌ی ترک جفا
از ملک شدم ز دست یاران خالی
از ملک شدم ز دست اغیار جدا

پاداش

هر نیک که کردم از سر مهر و وفا
پاداش، بدی گرفتم از دور قضا
شاید به غلط سروده باشد شاعر:
نیک‌ی بکن و بیفگنش در دریا

پیشتر از مرد

آزاده زنی ز نسل ترکانم من
از غیرت نسل خویش میدانم من
در عرصه‌ی کارزار آزادی و حق
یک گام به پیش از صف مردانم من

گُردآفرید

از نسل یلان و قهرمانانم من
پاکیزه ز نور پاک ایمانم من
سهراب نمیشود مقابل با من
زیرا که ز گُردآفریدانم من

زنگ بیدارباش

با تازه عروس باغ دیدار کنید
بر گردن گل دست سپیدار کنید
با زنگ بلند صلح در سرخ فلق
هر بخت به خواب رفته بیدار کنید

خارپرور

گل نیست، اگر نپرورد خاری را
دل نیست، اگر نجوید او یاری را
هرکس که به دیگری نبخشد آزار
هرگز ز کسی نبیند آزاری را

فرا تر از مرد

زن مادر و همسر است، میدارش دوست
هر دم به تو یاور است، میدارش دوست
در نزد رسول حق مقام مادر
از مرد فرا تر است، میدارش دوست

پیچک و گل

زن شیشه نازک است، مشکن دل او
با مهر سرشته اند آب و گل او
زن شاخ گلست و مرد چون پیچک عشق
همواره بوَد کنار او، مایل او

شب بی سحر

هر جا که زن از برای لهُو لعب است
سرمایه زن حقارت و رنج و تب است
«پایان شب سیه سپیدست»، ولی
پایان شب سیاه زن باز شب است

آزادی

به زنان اسیر ظلم طالبان:

من بوی گلم، به پرده پنهان نشوم
من درد محبتم، که درمان نشوم
خواهند مرا به کنج زندان فگنند
آزاد بمیرم و به زندان نشوم

نبردگاه خالی

درد است درین دیار و همدردی نیست
وز همسفران رفته جز گردی نیست
با آنکه به پایان نرسیده ست نبرد
خالی شده عرصه و هموردی نیست

شکوه پیکار

با من ز بلندی سپیدار بگو
با من ز شکوه روز پیکار بگو
با من ز حدیث میهن و آزادی
با دشمن من ز حلقه دار بگو

افتخار

من دختر تورکم و تبارم تورکیست
در معرکه نبرد، کارم تورکیست
یارم تورکیست، افتخارم تورکیست
در ملکت خویش هرچه دارم، تورکیست

آوازه صبح

خورشید گشوده باز دروازه صبح
دنیا شده زنده از دم تازه صبح
در گوش زمین تشنه نور و صفا
پیچیده صدای صلح و آوازه صبح

همصدایی

امروز منم بانوی دربند قفس
زنجیر فگنده بر گلو بار نفس
گر با من خسته همصدایی نکنی
آزادی من خیال می باشد و بس

دعا

رفتی به سفر، خدا نگهدار تو باد
 هر لحظه گشایشی به هر کار تو باد
 هر جا که قدم نهی، به زیر قدمت
 گل بشگفتد و فرشته ها یار تو باد

دیوار

زان لحظه که بسته ام گرانبار سفر
 جز غصه و غم نیست مرا یار سفر
 در بین دو دل داده سفر دیوار است
 یارب فگنی مگر تو، دیوار سفر

منتظر

ای یار مسافر، خدا همراهت
 افزون بودا، حاصل عمر و جاهت
 رفتی به سفر، دوباره چون بازایی
 بینی که همان نشسته ام در راهت

بازیچه تقدیر

ای یار سفر کرده، کجایی تو، کجا؟
 از میهن و یار خود جدایی تو، جدا
 با میل دلت نکرده ای عزم سفر
 بازیچه تقدیر چو مایی تو، چو ما

ترس

ای یار مهاجرم، ندارم خبرت
 از هر که پیرسم و نیابم اثرت
 ترسم چو به هجران توجان بسپارم
 بر خاک مزار من نیفتد گذرت

خاطره

ای یار مهاجرم، دلم در بر توست
 پرواز خیال من به بال و پر توست
 هر گوشه آشنای این شهر عزیز
 با خاطره های خویش یادآور توست

وطن

ای رفته، مرا با تو هزاران سخن است
از هجر هزار شعله در جان من است
قلب تو برای من وطن بود، بگو
بهر تو کجا وطن، که ها هموطن است؟

آوای گلوگیر

یارم به سفر رفته و من تنهایم
هر لحظه اسیر غصه و غمهایم
با او غزل نشاط میخواندم، آه
بی او به گلو گره شده آوایم

اسیر

او رفت و شدم اسیر تنهایی خویش
دادم ز کف خویش، شکیبایی خویش
شرمنده ز التهاب و شیدایی خویش
پرسم همه جا ز یار هرجایی خویش

نعل سرگردان

رفتی، گل یاد تو در آغوش من است
نجوای محبت تو در گوش من است
رفتگی و دلم ز درد هجرانت مُرد
اما جسدش هنوز بر دوش من است

مرا یاد، تو را فراموش

رفتی و شبم ز غم سیه پوش شده‌ست
با من غم دوریت هماغوش شده‌ست
آن وعده و سوگند نخستین دیدار
یاد است مرا، ترا فراموش شده‌ست

امیدوار

تو رفتی و از سرم خیال تو نرفت
وان عشق بزرگ و پر جلال تو نرفت
با آنکه اسیر دست هجرم، اما
یکدم ز دل امید وصال تو نرفت

خوکرده

تو رفتی و با غم تو خو کرد دلم
هر دم غم تازه آرزو کرد دلم
چشمان تو را در آسمان غربت
از چشم ستاره جستجو کرد دلم

ناماندار

گل ماند و هوای گل، هوای تو نماند
شب ماند و صدای شب، صدای تو نماند
تو رفتی و از دلم وفای تو نرفت
من ماندم و با دلم وفای تو نماند

بی مثال

در عشق، کسی مثل تو شیدا نبود
کس چون تو رباینده دلها نبود
در هجر تو مانند دلم هیچ دلی
افسرده و دردمند و تنها نبود

دیگروطن

آن یار عزیز ترک من کرد و برفت
از خاطره ها به تن کفن کرد و برفت
در سینه من به خود وطن ساخته بود
در سینه دیگری وطن کرد و برفت

قسمت دل

دیرست که خانه دلم ویران است
دیرست که اشک چشم من باران است
دیرست که در قسمت بیچاره دلم
اندوه فراق میهن و یاران است

بردباری

دیرست که با تو رازداری دارم
با تو سر دوستی و یاری دارم
دیرست که رفته ای و در هجرت تو
میسوزم و لیک، بردباری دارم

همراه

افسوس، که راه عشق مان کوتاهست
دیوار بلند هجرتت در راهست
هر چند که میروی، ولی میدانم
با تو غم و درد عشق من همراهست

در امتداد جدایی

دور از تو نه تاب و نی قرار است مرا
نی سبزه و نی گل و بهار است مرا
ای جان جهان بیا، که در فرقت تو
هر لحظه دو چشم انتظار است مرا

فقرین

آنکو وطن و مرا جدا کرد ز هم
آنکس که به هم‌میهن من کرد ستم
هر لحظه به گریه از خدا می‌خواهم
کایمن نشود ز آفت و حسرت و غم

حجم غم

دور از تو دلم نوحه کنان می‌گیرد
تنها نه دلم، که چشم جان می‌گیرد
حجم غم دوری تو پر کرد فضا
گویی که زمین و آسمان می‌گیرد

کوچه خاطره ها

از تو نفسی جدا نگشته‌ست دلم
از تو، به خدا، رها نگشته‌ست دلم
در شهر خیال و کوچه خاطره ها
دنبال تو تا کجا نگشته‌ست دلم

بهانه

بیتو، به خدا، فسرده و دلگیرم
گر نشنوم آواز تو را، می‌میرم
می‌گیرم و همچو کودک بی‌مادر
هر لحظه بهانه‌ تو را می‌گیرم

بازی تقدیر

غمهای زمانه با دلم درگیر است
بیچاره دلم اسیر در زنجیر است
عاشق شدن و اسیر هجران بودن
این بازی ظالمانه تقدیر است

آفتاب رؤیا

دیریت که نی قرار و تاب است مرا
نی حسرت و آرزوی خواب است مرا
در ظلمت بیکران تنهایی و غم
رؤیای تو نور آفتاب است مرا

هوای گریه

دل بیتو هوای گریه دارد، وطنم
ابر نگه ام شراره بارد، وطنم
بر دشت تنم که سبز دیدار تو بود
این غربت و غم خزان بکارد، وطنم

در بیگانه گی

تا جان و دلم تشنه دیدار تو بود
بر جان و دلم همیشه آزار تو بود
امروز چو بیگانه گذشتی و دلم
با حسرت و غم گفت که: این یار تو بود؟

منزل مقصود

آن روز که بیگانه شدی با دل من
بیچاره دلم مُرد و شدی قاتل من
در لحظه مرگ دل به زاری میگفت:
تنها سر کوی اوست سرمنزل من

امید

دارد دل من امید دل‌داری تو
یکبار دگر محبت و یاری تو
دردی که به دل رسیده از دوری تو
درمان نشود، مگر به غمخواری تو

شکیبایی

مه دوش غمین بود ز تنهایی من
میسوخت دلش به اشک و شیدایی من
خورشید دمید و ماه خوابید و هنوز
من منتظرم، نگر شکیبایی من

آتش نيزار

چشم تو درخشش شهاب شب من
نام تو سرود ماندگار لب من
ای آتش افتاده به نيزار وجود
دانی که ز دست توست سوز و تب من؟

من، تو، بهار

من تشنه ام و تو چشمه نوش بهار
من زمزمه ام، تو نرمه گوش بهار
بازآ، که به گلگشت بهاران برویم
من با تو و تو دست در آغوش بهار

دشت بی باران

یارب، دل ما اسیر هجران نکنی
بیماری دل نیاز درمان نکنی
دل بی غم عشق، دشت بی بارانست
یارب، دل ما کویر سوزان نکنی

خواسته

از تو به خدا، فقط تو را خواسته ام
با مهر تو خانه دل آراسته ام
هرساعت و هر دقیقه و لحظه عمر
بر مهر فزوده و ز خود کاسته ام

خراب آباد

زان لحظه که بر مهر تو دلباخته ام
در کوره اشتیاق بگداخته ام
آبادی تن خراب کردم با اشک
تا ز آب و گلش نقش ترا ساخته ام

قبله

زاندم که تو را به عشق بشناخته ام
بر عشق تو قلب و روح خود باخته ام
جز تو ز کدام قبله جویم مقصود،
گر کوی تو را قبله خود ساخته ام؟

چشمه باران

در چشم تو چشمه های باران جاریست
در دست تو سبزی بهاران جاریست
در عطر لطیف پیکرت جان من و
شادابی روح سبزه زاران جاریست

وصلت

در چشمه چشمت غم دل میشویم
همچون گل سرخ از تنت میرویم
افسانه وصلت گل و باغ تنت
با ماه و ستاره و سحر میگویم

نوازش

ای نی، تو بیا غم نهانم بنواز
ای اشک، بیار و دشت جانم بنواز
ای دوست، که دیدنت نیاز است مرا
بازای، و نگاه نگرانم بنواز

یکانه هوس

من همنفسی جز تو ندارم، ایدوست
من هیچکسی جز تو ندارم، ایدوست
از لذت و عیش و کامرانی به جهان
هرگز هوسی جز تو ندارم، ایدوست

همنفس

گفتی که مرا همنفس جاویدی
از سردی ناهمنفسان نومییدی
گفتی که به چشمم گل شادی بینی
ایکاش، غم نهان من میدیدی

افسانه

از دست تو آواره چو لایلا گشتم
در عشق تو شوریده و شیدا گشتم
از هست جهان فقط مرا نامی بود
افسانه داغ روی لبها گشتم

بیگانه ز خویش

آرام بدم، تو در خروشم کردی
بیگانه ز خویش و دین و هوشم کردی
از ساغر پر شراب لبهات مرا
چندان دادی، که باده نوشم کردی

سکوت سنگ

حرفی، سخنی بگو که دلتنگم من
با خویش همیش بر سر جنگم من
با من باشی، چو غنچه‌ی میشگفم
بی من باشی، سکوت یک سنگم من

بهار دیدار

شب تا به سحر خواب تورا میبینم
وز باغ خیالات تو گل میچینم
فردا که شود بهار دیدار آغاز
بینی که بهار پر گل و رنگینم

مضمون شگفت

خورشید شو و در آسمانم میباش
شعری شو و بر سر زبانم میباش
بانوی هزار داستانم، تو شبی
مضمون شگفت داستانم میباش

سنگ صبور

از توست مرا گهی غم و گاه سرور
گاهی تو مرا قریبی و گاهی دور
از تو به تو میکنم گله، گاه حضور
جز تو نبود چونکه مرا سنگ صبور

تاراجگر بهار

گفتم که انیس و یار من خواهی شد
هم یاور و غمگسار من خواهی شد
افسوس، ندانستم از آغاز، که بعد
تاراجگر بهار من خواهی شد

گدای مغرور

دیروز که قصد آشنایی کردی
از درگه من عشق گدایی کردی
امروز که آهنگ جدایی کردی
دعوی غرور و کدخدایی کردی

بازیافت

زانروز که چشم جستجو وا کردم
از هست جهان عشق تمنا کردم
بنگر، که ز فیض ناله و اشک و دعا
آن گمشده را چگونه پیدا کردم

معجزه

صد شکر که من عاشق شیدا گشتم
پاکیزه شدم، اگرچه رسوا گشتم
از معجزه پیمبر عشق، نگر
من مرده بدم، دوباره احیا گشتم

کرشمه عشق

آنم که به قلب پاک خود نیازم
بر عاشق پاک، قلب خود میازم
آنم که به هر کرشمه تازه عشق
بیتی، غزلی، ترانه یی میسازم

غزل مجسم

با شعر و ترانه ام ستودم او را
او خود غزلی بود، سرودم او را
تهمینه و لیلی و زلیخا گشتم
تا آنکه به میل او ربودم او را

هنر دلبری

با هر چه زنانه گيست، آراسته ام
از هر چه كه زشتی است، پیراسته ام
با سحر نكه، كلام خوش، ناز ظریف
حاصل كنم آنچه را كه خود خواسته ام

بازگشت

بشگفت گل و بهار از راه رسید
دنیای شگوفه بار از راه رسید
از شوق پرید چشم و رقصید دلم
دیدم كه دوباره یار از راه رسید

دزدانه

از گلشن ذوق من گلی چید و برفت
از باده شوق من بنوشید و برفت
چون باد خوشی، شبانه از راه رسید
چرخي زد و عطر من بدزدید و برفت

من دیگر

تا نور نگاه او ببوسید تنم
لرزید ز حس ناشناسی بدنم
آنگونه شدم من از من خویش جدا
گویی من دیگریست این من، نه منم

نگاره آه

شبهای مرا ستاره و ماهی نیست
لبهای مرا نگاره آهی نیست
خواهم كه به آغوش وطن برگردم
افسوس، كه برگشت مرا راهی نیست

شیشه غرور

از خاطره ها پر است اندیشه من
زنده ست به آب آرزو ریشه من
ناموس و غرور من چو شیشه ست، ولی
جز ضربه عشق نشكند شیشه من

آبشار نور

خواهم که شوم رها ز دام من خویش
با چشم تو بنگرم به پیرامن خویش
در چشم تو آبشار نورست که من
پاکیزه کنم درو گناه تن خویش

سراب

دوران وصال مثل خوابی بگذشت
خوشبختی من بود سرابی، بگذشت
عشق تو در آسمان بی مهتابم
برقی زد و زود چون شهابی بگذشت

طهارت

نام تو به لب حلاوتی میبخشد
یاد تو به جان طراوتی میبخشد
تو مظهر لطف و پاکی ایمانی
مهر تو به دل طهارتی میبخشد

اوج کمال

ای نام تو مظهر بزرگی و جلال
وی روی تو آیة نکویی و جمال
گویند کمال آدمی از عشق است
عشق تو مرا رساند آخر به کمال

شب، باز شب

عشق تو به سان آتش ملتهب است
دل ز آتش تو همیشه در تاب و تب است
«پایان شب سیه سپید است»، ولی
پایان شب دوچشم تو باز شب است

آرامش شب

آرامش شب غنوده در چشمانت
مهتاب دری گشوده در چشمانت
پاکی روان و مهربانی دلت
نور دگری فزوده در چشمانت

سبز قامت

با بال نگه سپهر چشمت پویم
با شامۀ جان عطر تنت را بویم
در جنگل سبز قامتان مغرور
تنها قد سبز پرغرورت جویم

قسمت ازلی

وصل از تو و هجر و اشک و آهش از من
لذت ز تو و بار گنااهش از من
از روز ازل قسمت ما بود چنین:
بخت از تو و تقدیر سیاهش از من

قسمت

چشم از تو، ولی برق نگاهش از من
شب از تو، ولی فروغ ماهش از من
باغ از تو، ولی گل و گیاهش از من
تخت از تو، ولی حشمت و جاهش از من

راز

در چشم تو راز است که من میخوانم
در قلب تو سوز است که من میدانم
گفتی که: «تو از منی و با من میباش»
گفتم: «ز تو ام، کنار تو میمانم»

از یادرفته

افسوس، که مهربانی از یاد برفت
آن وعده جاودانی؟! از یاد برفت
گفتی که: «تو زنده گانی من هستی»
تو رفتی و زنده گانی از یاد برفت

حریم آفتاب

آندم که هجوم درد تابم ببرد
از دل صبر و ز دیده خوابم ببرد
چشمت به نوازشی کند آرامم
وانگه به حریم آفتابم ببرد

بیا

گل بیتو به چشم من چو خار است، بیا
پاییز به غارت بهار است، بیا
یک عاشق بیقرار و یک قلب فگار
اینجا به ره تو انتظار است، بیا

پرسش بی جواب

گه دورترین سراب را میمائی
گه تُنگ پر از شراب را میمائی
گه پرسش بی جواب را میمائی
نی، نی، تو که آفتاب را میمائی

بهره

آنجا که تویی، مرا نباشد راهی
اینجا تو قدم نمیگذاری گاهی
امروز اگر بهره نگیریم از هم
فردا چه بود بهره ما جز آهی؟

برتر

خواهم که ترا همیشه درخور باشم
با تو همه جا انیس و یاور باشم
خواهم به چنان نظر بینی سویم
کز جمله محبان تو برتر باشم

پرواز نگاه

پرواز نگاه من به سوی تو بود
چشمم همه جا به جستجوی تو بود
جز تو به کدام قبله مانم سر خود؟
ای مام وطن، که قبله کوی تو بود

دیوار فاصله

بین من و تو فاصله بسیار افتاد
این فاصله بین ما چو دیوار افتاد
از فاصله کم کن و ز دیوار گذر
کامروز به سر هوای دیدار افتاد

نافرمان

دیدار خوشت امید درمان منست
هجران تو لیک، درد و حرمان منست
بی تو نفسی نمیتوانم بودن
کاین جان غریب، نی به فرمان منست

اشک وفا

ای اشک بیا، آتش قلبم بنشان
وی آه بیا، شعله به جانم بدمان
ای دوست، که در وفای تو میمیرم
اشکی ز وفا بر سر خاکم بفشان

تنگنا

اشکی نه، که آتش دلم بنشانند
یاری نه، که قصه، غم را داند
از زنده گی خویش به تنگ آمده ام
ایکاش، که مرگ سوی خویشش خواند

گشایشی از در بسته

هر درد که از تو بر تن خسته رسد
لطف و کرمی هست که بایسته رسد
نومید مشو دلا، ز در بستن او
شاید که مرادت از در بسته رسد

آرزو

هر درد که از تو آیدم، درمانست
هر کفر که از تو بایدم، ایمانست
با عشق تو زنده گی، مراد دل من
با عشق تو مردن، آرزوی جانست

رگبار

من تازه گی هوای جنگلزارم
ابرم که خیال با تو بودن دارم
یکشب به کویر خشک تبار تنت
رگبار هوس می شوم و می بارم

باران غزل

در چشم تو باران غزل میبارم
تک بیت هوس روی لبِت میکارم
یک دسته سرود عشق از باغ تنم
میچینم و پشت ارمغان می آرم

سیه پوشی

آتشکده دلم خموشست امشب
از درد توجانم به خروشتست امشب
چندان غم و درد بر دلم بافته ای
کز آن، شب من سیاه پوشست امشب

سرگران

امروز به راحت نگران بودم من
از هجر تو بی تاب و توان بودم من
من منتظر و تو سرگرانی با من
مانند تو کاش، سرگران بودم من

شکسته

امروز شکسته در نظر می آیی
چون آهوی پابسته ز در می آیی
قربان تو و قامت بشکسته تو
از دوری من خسته مگر می آیی؟

گله

از تو گله دارم به که گویم، ای دوست؟
عطر نفست از که بیویم، ای دوست؟
چندیست که سرگران شدی با دل من
آن مهر و وفایت از که جویم، ای دوست؟

گریزنده

ای جان جهان، گناه من چیست؟ بگو
جز تو به جهان پناه من کیست؟ بگو
تو جان منی و میگریزی از من
بی جان چه کسی درین جهان زیست؟ بگو

بهانه جو

بی روی تو روز من شب تار شده‌ست
بی تو غم و درد بر دلم بار شده‌ست
بی هیچ گناه، هر زمان میرنجی
زین خوی تو زنده‌گی چه دشوار شده‌ست

بدطالع

باز از من دلشکسته دلگیر شدی
از دیدن روی من چنین سیر شدی
دیروز غزال رام چشمم بودی
امروز ز طالع بدم شیر شدی

حسادت

بر زردی صورتم خزان رشک برد
بر عمر دوروزه ام زمان رشک برد
از هجر وطن خمیده شد قامت من
چندان که به قامتم کمان رشک برد

دست

دستان تو گرمی بهاران منست
مهر تو همیشه در دل و جان منست
مسپار به دست غیر من دستت را
کز روز ازل، دستت از آن منست

مراد

آوازه شهر و مردمانم کردی
صد رخنه به ملک روح و جانم کردی
عاشق شدنم مراد قلبت بوده ست
آنگونه که خواستی، همانم کردی

همای جان

با دیدن تو دلم تپیدن گیرد
هوش از سرمن میل رمیدن گیرد
کی بی تو توان زنده‌گانی دارم؟
چون بیتو همای جان پریدن گیرد

گریه برای خنده

دردیست مرا که مرگ درمان وی است
جانیت مرا که عشق ارمان وی است
چشمیست مرا که روز و شب در همه جا
گریان ز برای چشم خندان وی است

راه خورشید

سبزه ز برای دیدنت میروید
خورشید ره خانه تو میپوید
هرجا که دلی در گرو دلداريست
از عشق و وفای ما سخن میگوید

آرزوی آزار

هرجا که گلیست، در کنارش خاریست
هرجا که دلیست، طالب دلداريست
مردم همه آرزوی یاری دارند
اما دل من طالب دل آزاریست

آواز بهار

آمد سحری به گوشم آواز بهار
کای شاعر شوریده همراز بهار
با شعر لطیف و تازه بی کن آغاز
تصویر نکوی روز آغاز بهار

راه بی منزل

طوفان شد و زورقم به ساحل نرسید
بن بست رسید و ره به منزل نرسید
بیمار شد از جفای دلدار دلم
دلدار ولی، به پرسش دل نرسید

دادخواه

شبهای غم تو بی سحر میخوام
چشمان ترا همیشه تر میخوام
من کیفر هرچه بد که کردی با من
از خالق پاک دادگر میخوام

دوگانه‌گی

عشق است که آدمی کند شاه و امیر
عشق است که آدمی کند زار و اسیر
از عشق، همه شاد و جوان میگردند
بیچاره منم، که گشته ام خسته و پیر

دوگونه قسمت

آن روز که خالق همه کون و مکان
بر پیکر خاکیان ببخشید روان
در قسمت دیگران سعادت بنوشت
در قسمت من نوشت رنج دگران

تصویر سخن

باران وفایم، به تنت میبارم
در چشم تو تصویر سخن میکارم
از هر چمنی گل سپید شادی
میچینم و از برای تو می آرم

زاده نور

از باغ لب‌ت عطر سخن میچینم
از دشت تنت رنگ چمن میچینم
با دست سحرزاد تو، ای زاده نور
خار و شب و سایه از وطن میچینم

نیاز

گرمای تن توست نیاز تن من
بر قبله قامت نماز تن من
من غنچه‌ام و نسیم دستان کسی
نگشوده هنوز رمز و راز تن من

جام خیال

رؤیای تو چون حریر پوشد تن من
صد جلوه به ماه نو فروشد تن من
در جام خیال از شراب تن تو
شب تا دم بامداد نوشد تن من

بیتابی انتظار

عطر تن صد بهار دارد تن تو
آتشگه «نوبهار» دارد تن تو
شبها که زمان زایش و سوسه هاست
بیتابی انتظار دارد تن تو

پاس

درسینه گل عشق وطن کاشته ام
با عشق وطن همیشه انباشته ام
در ملک مهاجرت به پاس وطنم
پاس بد و خوب هموطن داشته ام

وصل و فصل

در میهن من فضا بسی تاریکست
دوراهی جنگ و آشتی تاریکست
یک نکته اگر ز وصل ملی گویی
صد نکته ز فصل اوزبک و تاجیکست

از یاد نرفته

با آنکه نه پیک و نی کبوتر، نی باد
با نامه و پیغام تو کردم دلشاد
در خاطره ام همیشه جاویدانی
رفتگی ز کنارم و نرفتگی از یاد

مقصر

گفتم که: دلت؟ گفت: زهجرت خون است
گفتم: چشمت؟ گفت: شط جیحون است
گفتم که: درین میانه تقصیر از کیست؟
گفتا: ز تو و ز گردش گردون است

خیر خواه

گفتم که: دلت؟ گفت که: دیوانه توست
گفتم: چشمت؟ گفت که: کاشانه توست
گفتم که: لب ت؟ گفت که: شب تا به سحر
مشغول دعای خیر خواهانه توست

آوار

درکشور من نه سر به تن میماند
نی بر تن کشته ها کفن میماند
هرجا که نظر کنم فقط آوار است
بیداری من به خواب من میماند

خارپرور

خاک وطنم چو خارپرور شده است
گلهاش به خاک غیر پرپر شده است
روشن نگهان به بنده گی افتادند
تا کور سیاهکاره سرور شده است

صدای خسته

از ناله بیصدا صدایم خسته ست
با من غم و خسته گی بهم پیوسته ست
هر جا بروم، خورد به پایم سنگی
درهای گشوده بر رخ من بسته ست

شیشه و سنگ

من عاشق خسته ام، روانم خسته ست
از درد روانم، استخوانم خسته ست
دیروز گل وصال میبویدم
امروز ز خار هجر جانم خسته ست

منبع الهام

شب را به خیال تو سحرمی سازم
تصویر تو را به دیده میپردازم
هر شعر من الهام گرفته ست ز تو
با نام تو شعر خویش می آغازم

غمهای جهان

با چشم تو میکنم تماشای جهان
با عشق تو میکنم تمنای جهان
غمخواری تو اگر نباشد با من
بر دوش کشم چگونه غمهای جهان؟

چراغ هر انجمن

ایدوست، مرا با تو همین یک سخن است
چشم تو چرا چراغ هر انجمن است؟
آن عهد گذشته گرچه در یاد تو نیست
تا آخر عمر لیک در یاد من است

سلام میهن

من عاشقم و عاشق نام میهن
بر لب دارم فقط کلام میهن
بر سنگر فاتحان میهن بیرم
با زمزمه شعر سلام میهن

خیال پاییز

سبزینه تر از بهار بودم، ایدوست
هر لحظه شگوفه بار بودم، ایدوست
پژمرده ترین خیال پاییز شدم
آندم که ز تو کنار بودم، ایدوست

شراب دیدار

در خلوت من شراب دیدار تو بس
دیدار تو و خمار پندار تو بس
مرگم نکشد، برای مرگم، ایدوست
هجران تو و حضور اغیار تو بس

طراوت سخن

تو روح سپیده را به تن بخشیدی
یک برکه طراوت به سخن بخشیدی
هر لحظه شگفته تر شود شعر ترم
تا لذت عشق را به من بخشیدی

آمیزه مهر و آشتی

راهی که تو میروی، به دیوار شب است
میلاذ سپیده اش غم و درد و تب است
برگرد به خانه یی که هرروز و شبش
آمیزه مهر و آشتی و طرب است

کاش

ایکاش شبی به روز آرم با تو
بذر هوس و گناه کارم با تو
ایکاش چو ابر نوبه‌ان روزی
بر جنگل سبز عشق بارم با تو

حدیث آرزومندی

چون گل به هوای تو شکفتن خواهم
چون خواب به چشمان تو خفتن خواهم
هر صبح حدیث آرزومندی خود
با شعر تری پیش تو گفتن خواهم

چرا؟

لبهات چرا خمار جامم نشکست؟
دستات چرا بند جدایی نگسست؟
با نام تو گرچه هستی ام خورده گره
نام تو چرا کنار نامم نشست؟

آمیزه

خورشید شو و نماد تب هایم باش
مهتاب شو و انیس شب هایم باش
در رگ رگ من مثال خون جاری شو
آمیزه رنگ سرخ لب هایم باش

غزل

من باغ گلم، تو باغبانم میباش
من بلبلم و تو آشیانم میباش
در برگ نخست دفتر زنده گی ات
زیبا غزلم، زمزمه خوانم میباش

نزدیک دور

زخمی که به روح من زدی، ناسور است
این زخم ولی ز چشم تو مستور است
سرمنزل ما چون دو کنار دریا
نزدیک هم و همیشه از هم دور است

اهداء به روان پاک برادر شهیدم:

درد و غم تو به دل نگنجد، چه کنم؟
چشم زخیال تو نخسبد، چه کنم؟
زندان شده زنده گی برایم بی تو
بیتو دل من خوشی نجوید، چه کنم؟

هر دم که تو را عزیز دل، یاد کنم
از دست فلک شکوه و فریاد کنم
با اشک دو چشم و خون دل، خاک تنم
در هجر تو ماتمکده آباد کنم

هر جا که ز نام پاک تو یاد شود
خواهند همه که روح تو شاد شود
آنکس که ترا ز زنده گی باز گرفت
مغضوب خدا گردد و ناشاد شود

برای بیرق وطنم:

همگام زمانه بیرق میهن ماست
بی مرز و کرانه بیرق میهن ماست
تنهانه به دوش پاسداران وطن
بر بال ترانه بیرق میهن ماست

ما بیرق خویش را برافراشته ایم
هر جا گل صلح و دوستی کاشته ایم
از صفحه روزگار با یاری حق
نام ستم و نفاق برداشته ایم

در بیرق ما نهفته پیروزی ما
امید نجات و بخت و بهروزی ما
فردا به همه جهانیان خواهد گفت
از شوکت و اقتدار امروزی ما

تا بیرق صلح و داد را ساخته ایم
 بر سنگر دشمن وطن تاخته ایم
 بر رنگ سیاه و سرخ و سبز دل و جان
 بر قامت او همیشه دلباخته ایم

ناموس وطن نوشته بیرق ماست
 آزادی و صلح، رشته بیرق ماست
 گلگونی لاله ها و سرسبزی دشت
 باسرمه شب، سرشته بیرق ماست

هوای خسته گی

هوای خسته گی با باد آمد
 همه بربادیم در یاد آمد
 نمیدانم چه گفتم، از که گفتم
 که سنگ از غصه در فریاد آمد

پنجره

پیش یک پنجره دیدار کنیم
 پیش یک پنجره اقرار کنیم
 لحظه پنجره یک زنده گی است
 لحظه را باش که تکرار کنیم

حادثه

در ابتدای حادثه دیدار میشوی
 در امتداد حادثه تکرار میشوی
 پرپرکنی چو برگ حضورم به ذهن باغ
 در انتهای حادثه آزار میشوی

مروارید خونین

سخن موج به ساحل گفتم
قصه عشق به غافل گفتم
در صدف آب گهرخونین شد
تا به دریا ز غم دل گفتم

به بانوان و دوشیزه گان قالیناف میهنم:

گل احساس

بهار از رنگ قالی رنگ گیرد
بریشم نرمی از قالی پذیرد
به باغ دست قالییاف ، اما
گل احساس ازین تکرار میرد

دستان بیدار

ستاره، آسمان، مهتاب خفته
شتاب ماهیان در آب خفته
بود دستان قالییاف بیدار
اگرچه در نگاهش خواب خفته

رگ گل

رگ گل تار قالین تو باشد
جهان بازار قالین تو باشد
ولی دانم که درد نامرادی
نهان در بار قالین تو باشد

تنور بی نان

تنور خانه ات نانی نداره
غم و فقر تو پایانی نداره
همان قالی که جانت قیمت اوست
دریغا، نرخ چندانی نداره

خورشید شب

به گاه غنچه بودن چیده میشی
تو خورشیدی، ولی شب دیده میشی
مثال هر گره در تار قالین
به تار رنج و غم پیچیده میشی

گل خونین

بلند آوازه ای تا چین و ماچین
که گل رویانده ای بر روی قالین
ز خون کلک های زخمی تو
گل فالیچه هایت گشته رنگین

خارچین

قناویز سرت بیرنگ گشته
قد بالا بلندت چنگ گشته
ز بس از باغ قالین خار چیدی
سرانگشتان نرمت سنگ گشته

ناداری

سرت درد میکنه رومال ناداری
مسافر داری و احوال ناداری
به زیر پای مردم قالی توست
به زیر پای خود پوشال ناداری

به دختران زردوز میهنم که درخشش تارهای زرین به تدریج دید چشمهای
زیبای شان را کم میکند ولی آنان برای امرار حیات ناگزیرند همچنان به
دوختن کلاه (تاقی) های زردوزی ادامه دهند.

چراغ تیره

ز زردوزی نگاهت خیره گشته
چراغ روشن تو تیره گشته
غم سنگین فقر و نامرادی
به اندام ظریفست چیره گشته

چراغ زر

الا، دوشیزه زیبای زردوز
که دوزی تاقین روشتر از روز
بین، تاقین یارت کهنه گشته
چراغی هم درون خانه افروز

ایتالیا، شهر روم، جولای 2002

همیشه ماندگار

میروی از دیده و در سینه میمانی همیشه
دردل و در جان من ایدوست، پنهانی همیشه
گرچه در ظاهر ز یاران دور میگردی، ولی
در حقیقت در میان جمع یارانی همیشه

قرس

نمیترسم اگر روزی به تلخی
تورا این آسمان از من بگیرد
ولی میترسم از روزی که در تو
فروغ عشق خورشیدم بمیرد

ستاره بخت

برای عشق من ای جان، تو استخاره مکن
به یاد چشم سیاهم به شب نظاره مکن
امید بخت سپیدت فقط منم، ای جان
برای بخت خود امید بر ستاره مکن

شط روشن شب

ذکر خیر توست هر حرفی که می آرم به لب
یاد تو می افکند قلب مرا در تاب و تب
غوطه ور گردیده ام در عمق چشمت، ای عزیز
چشمهای تو دو شط روشن و آرام شب

کتاب بسته

کتاب بسته ام، بخوان مرا
غم نهفته ام، بدان مرا
بهار عمر من تویی، تویی
مرو، مرو، مکن خزان مرا

گل حسرت

گل حسرت شگفته در من از تو
تمناها فسرده در تن از تو
گل خنده به لبها چون شگوفد؟
که گل افسرده شد در گلشن از تو

کیستی؟

دور نشستی، ولی دور ز دل نیستی
مالک روحم شدی، وای، بگو، کیستی؟
در دل و جان مهر تو، بر لب من نام تو
دردل و در جان من وه، که چه خوش زیستی

عطر بلوغ

مدتی شد که لبم تشنه بوسیدن توست
دیده منتظرم منتظر دیدن توست
تن من گلشن ذوق است و پر از عطر بلوغ
بهر گلگشت بیا، فرصت گل چیدن توست

منتظر

منتظر توستم، دیده به در دوخته
ز شعله انتظار جان و تنم سوخته
ملتهب و ناشکیب، منتظرویی نصیب
مکتب عشقت مرا بس هنر آموخته

بهانه

از نگاهت ترانه میریزد
غزل عاشقانه میریزد
هرزمانی که خواهمت، اما
از لبانت بهانه میریزد

امتحان

چرا خواستی غم به جانم کنی؟
هم‌اغوش درد و فغانم کنی؟
اگر عشق تو با صفا بود و پاک
چرا خواستی امتحانم کنی؟

فقرین

قرارم گرفتی، قرارت مباد
بهارم فسردی، بهارت مباد
اگر عهد دیرین خود بشکنی
به جمع کسان اعتبار مباد

کتاب ناخوانده

نگاهم کن، نگاهت آفتاب است
 تمنای نگاهت بی حجاب است
 بسی خواندم کتاب عاشقی را
 ولی چشم تو ناخوانده کتاب است

اضطراب

کاخ رؤیای من خراب مکن
 چشمه سار مرا سراب مکن
 قلبم از دوری تو میلرزد
 بیش ازینش در اضطراب مکن

حرف حساب

جوابم نگفتی، جوابت چه بود؟
 ندانم که حرف حسابت چه بود؟
 به قرآن قسم خورده بودی به عشق
 ز قرآن فراتر کتابت چه بود؟

سبوی شکسته

گل باغ جوانی زردرو شد
 که یار جان سرگران و تندخو شد
 به سنگ خاره هجر و جفایش
 دل بیچاره بشکسته سبو شد

بد دعا

مرا شیدا کدی، شیدا شوی تو
 مرا رسوا کدی، رسوا شوی تو
 نصیبت زهر غم، اشک الم باد
 اگر یکدم، جدا از ما شوی تو

سبکبار

تنم با تو سبز است، بی تو خزان
 دلم با تو شاد است در هر زمان
 روانم سبکبار بی تو، چه سود؟
 که در پیکرم تو روانی، روان

نزدیکتر از خود

ز هر جایی که برخیزم
به هر جایی که بنشینم
تو را نزدیکتر از خود
کنار خویش تن بیستم

خط وصل

ماییم کنون دو نقطه دور
در دفتر عشق این زمانه
با یک خط وصل میتوانی
با من برسی به جاودانه

به دختر بهارزادم:

زیباتر از خیال منی، ای بهار زاد
زیبایی تو تا به ابد بیزوال باد
جان مرا تو سبز کنی ای بهارزاد
یارب، که باغ جان تو همواره سبز باد

به برادر شهیدم:

ای نام تو بر هر زبان
نام تو با داد جاودان
لطف خدا از آن تو
روح تو با داد شادمان

من خواهر ناکام تو
هر دم بخوانم نام تو
چون مهربانی دمی
اکنون بیستم شام تو

در قطار مرده گان نامم مبر
تا که در یاد تو هستم، زنده ام

صد بار گنه کردی و بخشودم
دیگر نه گنه کن، نه ببخشایم

دوستان، امروز تان بهتر ز دی
لیک فرداتان به از امروز باد!

عشقست فقط فسانه و افسون
ما را به فسون چه میفریبی تو؟

تو شکوه آفتاب و سایه ناچیز، من
در حضور آفتاب از سایه چون گویم سخن؟

آن کس که به هر نفس کنم یاد از او
در هفته و ماه و سال یادم نکند

ز بیدردی شدم افسرده و در من شراری نیست
خزانی برگ عمرم را امیدی از بهاری نیست

در آتش هجران تو سوزد تنم امشب
از حسرت دیدار تو تردامم امشب

فردها

در آینه آب چو تصویر تو افتاد
دوشیزه خورشید به زنجیر توافتاد

در قطار زنده گان نامم مبر
تا فراموش تو گشتم، مرده ام

آنان که شب به چشم تو چادر کشیده اند

خورشیده‌های روشن چشمت ندیده اند

بر سنگ گور من چه زنی بوسه بعد مرگ؟

تا زنده ام، بکن به نگاهی نوازشم

پس از مردن چه حاجت گل‌گذاری بر مزار من؟

بیا، در زنده‌گی شو مرهم جان فگار من

اشعار پشتو:

زه غوتی یم د سور گل، ته می باغبان یی
زه لمر یم د سپرلی، ته می آسمان یی
که له تانه جلا کیږم، مړه به کیږم
ته می ژوند یی، ته می سا، ته می درمان یی

ما ویل به: که بهار شم، ته راځی
ما ویل: که بیقرار شم، ته راځی
زه بهار شوم، بیقرار شوم، ته رانغلی
چی اجل سره دی یار شم، ته راځی؟

ته ورېږه پرما یاره، چی گلزار شم
ته ورېږه، چی سور گل شم، بیا بهار شم
چی سور گل شوم، ته می روزه، ته می پاله
چی ستا غاری ته خو ښبویه دگل هار شم

ر شک

کله چی شیو ته
ستا د سترگو د لمر کیسه می وکړه
له حسده شپه مړه شوه
او سبا شو.